



نشر بییدگل

**Bidgol Publishing**

سرشناسه: نشاط، شیرین، ۱۳۳۶-، مصاحبه‌شونده Nashat, Shirin  
عنوان و نام گردآورنده: شیرین نشاط در گفت‌وگویی بلند با محمد عبدی / گردآورنده: محمد عبدی.  
مشخصات نشر: تهران: بیدگل، ۱۴۰۰.  
مشخصات ظاهری: ۱۴۴ ص.؛ ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.  
شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۴۲-۷  
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا  
موضوع: نشاط، شیرین، ۱۳۳۶ -- مصاحبه‌ها  
موضوع: Nashat, Shirin -- Interviews  
موضوع: هنرمندان -- ایران -- قرن ۱۴ -- مصاحبه‌ها  
موضوع: Artists -- Iran -- 20th century -- Interviews  
شناسه افزوده: عبدی، محمد، ۱۳۵۳-، مصاحبه‌گر  
رده‌بندی کنگره: NX۵۷۴  
رده‌بندی دیویی: ۷۰۰/۹۵۵  
شماره کتاب‌شناسی ملی: ۷۵۹۹۱۴۳  
وضعیت رکورد: فیپا

# شیرین نشاط



در گفت و گویی بلند با محمد عبدی

## شیرین نشاط

در گفت‌وگویی بلند با محمد عبدی

نسخه‌پردازی: فریدالدین سلیمانی

نمونه‌خوان: میترا سلیمانی

مدیر هنری و طرح‌گرافیک: سیاوش تصاعدیان

مدیر تولید: مصطفی شریفی

چاپ اول، ۱۴۰۰ تهران، ۱۰۰۰ نسخه

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۵۵۴-۴۲-۷

---

انتشریه‌بیکل | Bidgol Publishing co. |

تلفن انتشارات: ۲۸۴۲۱۷۱۷

فروشگاه: تهران، خیابان انقلاب، بین ۱۲ فروردین و فخر رازی، پلاک ۱۲۷۴

تلفن فروشگاه: ۶۶۴۶۳۵۴۵، ۶۶۹۶۳۶۱۷

همه حقوق چاپ و نشر برای ناشر محفوظ است.

**bidgol.ir**

مفتون رؤیا عنوان برازنده‌ای است برای شیرین نشاط، هنرمندی که در آخرین اثرش، سرزمین رؤیاهای، شخصیت اصلی را برای ثبت وضبط رؤیاهای مردم بیرون می‌فرستد و به‌نوعی - مثل همیشه - تصویری از خودش ارائه می‌دهد؛ هنرمندی که با عکس‌ها و ویدئوهایش، به شناخته‌شده‌ترین هنرمند اهل خاورمیانه در زمینه هنرهای تجسمی بدل شد و مهم‌ترین جوایز این حیطه، از جمله شیرطلای بی‌ینال (دوسالانه) ونیز، را به خانه برد؛ ضمن اینکه ورودش به سینما با فیلم بلند زنان بدون مردان هم با موفقیت همراه بود و جایزه شیرنقره‌ای بهترین کارگردان جشنواره ونیز را برایش به ارمغان آورد.

حالا از پس سه دهه کار مداوم در حیطه‌های گوناگون، از عکس تا ویدئوآرت، از سینما تا هنرهای نمایشی و حتی آپرا، با هنرمندی روبه‌رو هستیم که شباهتی به کس دیگری ندارد و خوب یا بد، با دنیای صادقانه‌ای مواجهیم که نگاه او به جهان اطرافش را با ما در میان می‌گذارد؛ چه آنجا که، سال‌ها پس از انقلاب، به ایران بازمی‌گردد و تصویرش از دنیای تغییرکرده اطرافش را در مجموعه عکس‌هایش روایت می‌کند؛ چه آنجا که زبان ویدئو را کشف می‌کند و با ویدئوهای چندپرده‌ای متفاوتش از مخاطب می‌خواهد منفعل نباشد و انتخاب کند (و راه باز می‌کند برای زبان تازه‌ای که نامش را در تاریخچه نه چندان طولانی این هنر ثبت می‌کند)؛

و چه جایی که در فیلم‌های سینمایی‌اش، نظیر زنان بدون مردان و سرزمین رؤیاهای، در جست‌وجوی پلی است بین جهان رؤیایگون ویدئوآرت با داستان‌گویی سینمایی. و همیشه با جریان سیالی روبه‌رو هستیم از هنرمندی که جهان خودش را با تمام نقاط قوت و ضعفش در برابر مخاطب قرار می‌دهد و برخلاف نظر مخالفانش – به‌ویژه در ایران – در پی پنهان کردن خود در پشت آثار و سودجستن از نگاه آگزوتیک برای مطرح شدن نیست. او هرچه می‌بیند – یا در زندگی‌اش از سرگذرانده – را صادقانه ثبت می‌کند و از ترفندهای معمول برای پنهان شدن هنرمند در پشت سوژه‌اش سود نمی‌جوید. او برش‌هایی از زندگی خود را با ما قسمت می‌کند. همهٔ شخصیت‌هایش به شکلی به خود او بازمی‌گردند و بخشی از دنیای خاصش را با ما قسمت می‌کنند؛ گیرم گاه حاصل این نگاه صادقانه اثری است دیدنی که مخاطب را مسخ می‌کند یا گاه، مثل در جست‌وجوی ام کلثوم، اثر درخوری از آب در نمی‌آید. مهم اما تجربه‌ای است که هنرمند به آن دست می‌زند، بی‌واهمه و بدون ترس از دست دادن نام و شهرت به دست آمده، و می‌خواهد در حیطه‌هایی، که به قول خودش «نوآموز» هم هست، تجربه کند و این را به تکرار تجربه‌های موفق قبلی و درج‌ازدن ترجیح می‌دهد.

حاصل این همه اما هنرمندی است متفاوت که حالا در این گفت‌وگو، به گمانم به صادقانه‌ترین شکل ممکن، دربارهٔ زندگی، تجربیات، موفقیت‌ها و شکست‌هایش برای ما می‌گوید و بخش‌های مختلفی از مایه‌ها و دغدغه‌های تکرارشونده‌اش را برایمان بازگو می‌کند و از این طریق راه را هموارتر می‌سازد برای درک دنیای رؤیایگون، شخصی و متفاوتش.

شیرین نشاط

در گفت‌وگویی بلند با محمد عبدی





می‌خواستم از دورهٔ کودکی شروع کنیم. در اهمیت دورهٔ کودکی در شکل‌گیری یک هنرمند تردیدی نیست، دربارهٔ تو فکر می‌کنم این اهمیت مضاعف هم هست... در چه نوع خانواده‌ای به دنیا آمدی و دوران کودکی و نوجوانی‌ات چگونه گذشت؟ نگاه والدینت به هنر چگونه بود؟

من در دل خانواده‌ای راحت و خوشحال در قزوین بزرگ شدم. ما پنج‌تا بچه بودیم و پدرم پزشک بود. مزرعه‌ای زیبا داشتیم و خاطریم هست که در خانه‌ای شگفت‌انگیز زندگی می‌کردیم که برایم مثل بهشتی کوچک بود و یک باغ بزرگ هم داشتیم. در اولین سال‌های زندگی‌ام هیچ مشکلی نداشتم و در واقع زندگی توأم با خوشبختی بود. اما در ادامه این‌طور نبود. من در شهری بسیار مذهبی بودم و اینکه در داخل خانه‌ات چه کار می‌کنی یا چگونه لباس می‌پوشی یا رفتار می‌کنی، همیشه مسئله‌ساز بود. بیرون از خانه باید از قوانین پیروی می‌کردی و این بخشی از واقعیت زندگی ما بود. اما دربارهٔ خانواده، پدر من یک روشن‌فکر بود و زیاد کتاب می‌خواند و دنیا دیده بود. ما خیلی پول‌دار نبودیم، اما بالاتر از طبقهٔ متوسط قرار می‌گرفتیم و پدرم همیشه فکر می‌کرد که دنیا فقط ایران و شهر کوچک ما نیست. مادرم زنی خانه‌دار اهل قزوین بود و پدرم اهل کرمان. بعد از دورهٔ اول کودکی، متأسفانه زندگی‌ام

شکل نه‌چندان خوبی به خودش گرفت. ده‌یازده‌سالگی‌ام یادم هست که چقدر خوشحال بودم، تا اینکه این ایده در ذهن پدرم شکل گرفت که بچه‌ها باید به شیوه غربی تحصیل کنند و باید بروند به مدرسه شبانه‌روزی در تهران. من عکس‌العمل منفی شدیدی داشتم نسبت به این قضیه. آنجا در تهران دچار بی‌اشتهایی شدم و برم گرداندم به قزوین. بقیه فرزندان خانواده هم در مدرسه شبانه‌روزی بودند و وقتی من به قزوین برگشتم، دیگر نتوانستیم مثل قبل دور هم جمع بشویم. البته این تصمیم را پدرم برای صلاح خانواده گرفته بود، اما ما از هم جدا شده بودیم. برادرم رفته بود به مدرسه شبانه‌روزی پسرانه و دو خواهر دیگر هم رفته بودند به مدرسه شبانه‌روزی دخترانه. آن موقع برادر جوان‌ترم هنوز به دنیا نیامده بود.

وقتی برگشتی قزوین چند سالت بود؟

فکر می‌کنم دوازده سال. البته من را دوبار فرستادند به مدرسه شبانه‌روزی. بار اول فاجعه بود و دفعه دوم وقتی برگشتم که واقعاً جسماً بیمار شده بودم. این بار سیزده یا چهارده سالم بود. من حال و هوای جمع‌وجور خودمان را در قزوین دوست داشتم، خانه‌مان را دوست داشتم. یک‌دفعه مرا بردند به خوابگاهی با راهبه‌های ایتالیایی.

چرا آنجا؟ چرا با راهبه‌های ایتالیایی؟

برای اینکه پدرم فکر می‌کرد ما می‌توانیم انگلیسی یاد بگیریم و فرهنگ غرب را فرا بگیریم. از طرف دیگر، می‌خواست ما از این شهر کوچک بیرون برویم. اما در حقیقت، ما از وضعیت دوست‌داشتنی خانواده‌مان دور افتادیم و همه تقاضش را پس دادیم. برادرم هم همین‌طور. فکر می‌کنم تمام عمرش از این سال‌های مدرسه شبانه‌روزی رنج برد. چند سال بعد از اینکه برگشتم به قزوین، آمدم به آمریکا.

گفتی که حتی از نظر جسمانی دچار مشکل شدی، با این اوصاف چرا پدرت این قدر اصرار داشت که برخلاف میل شما رفتار کند؟

اندیشه پدرم بزرگ‌تر از زندگی در یک شهر کوچک بود. خیلی بلندپرواز بود، می‌خواست همه جهان را ببیند و همه کتاب‌ها را بخواند. همین را هم برای بچه‌هایش می‌خواست. این را هم فراموش نکنید که آن زمان سال‌هایی بود که خانواده‌ها بچه‌هایشان را می‌فرستادند خارج از کشور و حرکت‌های زیادی بود برای مدرن شدن و غربی شدن و اروپایی شدن.

درباره اوایل دهه هفتاد [دهه پنجاه شمسی] حرف می‌زنی، درست است؟

بله، دقیقاً. من سال ۱۹۷۵ [۱۳۵۴] از ایران آمدم بیرون. دوره‌ای بود که ایرانی‌ها به مدرن شدن توجه نشان دادند. برای همین بیرون آمدن از ایران و خارج شدن از آن فضای بسته، به‌ویژه در قزوین، خیلی معمول به نظر می‌رسید. برای همین قصدش واقعاً قصد درستی بود. اما بدبختانه در وجه روان‌شناختی و احساسی درست جواب نداد، هم برای من و هم برای برادرم. برای دو خواهر کوچک‌ترم هم همین‌طور، اما شاید نه به اندازه ما.

موضع پدرت درباره مذهب چه بود؟ آن‌طور که از حرف‌هایت حس کردم، مذهبی نبوده...

مردی بود که به مذهبی‌ها احترام می‌گذاشت، اما خودش مذهبی نبود. از کرمان آمده بود و من هیچ‌وقت ریشه‌های خانواده در کرمان را کشف نکردم و نمی‌دانم مذهبی بودند یا نه، اما چیزی که می‌دانم این است که پدرم مرد خودساخته‌ای بود، خودش به دانشگاه رفته و تحصیل کرده بود و پزشک شده بود. مذهب هیچ‌وقت بخشی از ساختار زندگی‌اش نبود. اما مطبش نزدیک بازار بود و تمام بیماران‌ش بسیار مذهبی بودند. برای همین من هیچ‌وقت اجازه نداشتم به مطبش بروم. یک تابو درباره‌اش وجود داشت.

یا مثلاً هیچ‌وقت پایش را در سینما نمی‌گذاشت، چون این کار مخالف باورهای جامعهٔ اطرافش بود. خیلی احترام می‌گذاشت و از قوانین پیروی می‌کرد. مادرم هم مذهبی نبود، اما در خانواده‌ای بسیار مذهبی بزرگ شده بود.

روی این بخش تأکید کردم چون بعدتر می‌بینیم که مذهب چقدر در کارت تأثیر دارد... می‌خواستم ببینم تصویرت از مذهب در دورهٔ کودکی چه بوده؟

برایم خیلی غریب بود چون در تمام خانواده، من تنها کسی بودم که علایق مذهبی داشتم. الان نمی‌دانم چرا آن زمان یک بخشی از من این‌قدر جذب مذهب شده بود. یک دوست خیلی نزدیکم خیلی مذهبی بود و از خانواده‌ای به شدت مذهبی می‌آمد. برای همین احساس گناه می‌کردم که خانواده‌ام زیاد مذهبی نیست. من تنها کسی بودم که هر روز نماز می‌خواندم. قرائت قرآن را دوست داشتم، همین‌طور رفتن به مسجد را. برای همین این تمایل در من بود که بیشتر مذهبی بشوم.

چه کسی تو را به مسجد می‌برد؟

با مادربزرگ و پدر بزرگم و با دوستانم می‌رفتم. نزدیک‌ترین دوستانم هر روز نماز می‌خواندند. می‌دانی که قزوین، بعد از قم و مشهد، سومین شهر مذهبی ایران است. مسجد بسیار بزرگی داشتیم و خیلی وقت‌ها می‌رفتیم آنجا. البته بخشی از درون من هم خیلی آزاد بود و مدرن. یادم هست که وقتی مدرسه می‌رفتم خیلی آزادانه مثل بچه‌های لیبرال دیگر رفتار می‌کردم. اما یک چیزهایی در درونم من را سوق می‌داد به سمت مذهب. شاید هم عکس‌العملی بود نسبت به خانواده و درعین حال تأثیر چیزهایی که دائم در آن جامعه می‌شنیدیم که باید مذهبی باشی. درعین حال آن موقع مذهب آزادانه بود و مثل سال‌های بعدتر نبود. اما به هر حال در شهر من باید به

یک سری قوانین احترام می‌گذاشتی. من در میانهٔ ایدۀ مدرن بودن در خانه و مذهبی بودن در جامعه قرار گرفته بودم.

گفتی فرستاده شدی به مدرسهٔ شبانه‌روزی در کنار راهبه‌ها، برایم جالب است که بدانم آن تجربه چطور بود؟ چه تأثیری رویت داشتند این راهبه‌ها؟ این باید اولین برخورد مستقیمت با مسیحیت بوده باشد...

باید بگویم ترسناک بود. وقتی به آن سال‌ها فکر می‌کنم، پراز ترس می‌شوم. قوانین خیلی سخت‌گیرانه‌ای داشتند. اصلاً دوست داشتنی نبودند. ما شب و روز آنجا بودیم. یادم هست وقتی مادر بزرگم برای دیدن ما آمد، درست مثل زندان بود. آمد آنجا و ما در یک اتاق ملاقات کردیم و برای من و دو خواهرم میوه و چیزهایی از این دست آورده بود. درست حس زندانی بودن داشتم. من دچار اضطراب شدیدی شدم و دست از غذا خوردن برداشتم. نمی‌فهمیدم چرا آنجا هستم. بچه‌های دیگر آنجا بودند چون یا والدینشان را از دست داده بودند، یا والدینشان طلاق گرفته بودند، اما ما سه تا دختر از خانواده‌ای خوشبخت بودیم و حالا باید هر شب همان‌جا می‌خوابیدیم. خیلی افسرده شدم.

با این اوصاف فکر می‌کنم که حضور پر قدرت مذهب در آثارت، ریشه‌اش به همین کودکی و نوجوانی‌ات برمی‌گردد...

صد درصد...

حالا اگر با فاصله نگاه کنی، زندگی آمیخته با مذهب در قزوین و همین‌طور در کنار راهبه‌ها، در کارت چه تأثیری گذاشت؟

من همیشه اضطراب زیادی داشته‌ام. یادم هست که از قزوین شروع شد، با کشش نسبت به مذهب و احساس گناه که من یک مسلمان خوب نیستم، تا اینکه رفتم به مدرسهٔ شبانه‌روزی، و آنجا با فضای مذهبی دیگری روبه‌رو

شدم که کاملاً متفاوت بود و البته خیلی ترسناک. چیزی که وجود نداشت عاطفه و علاقه و احساسات بود، اصلاً در آن ساختار جایی نداشت و این من را به یک بحران دیگر کشاند. الان که عمری از من گذشته می‌توانم اینها را تحلیل کنم، اما آن زمان دچار اضطراب خیلی زیادی شده بودم. دقیقاً یادم هست که همیشه این احساس را داشتم. در قزوین وقتی صدای اذان می‌آمد، من نمی‌دانستم که این حس خوبی است یا بد. یک احساس ترکیبی بود از ترس و نگرانی دربارهٔ اینکه آدم بدی هستم یا مسلمان خوبی نیستم، در کنار این حس که من در زندگی‌ام به چیزی مثل مذهب بیشتر احتیاج دارم. در مدرسهٔ شبانه‌روزی بیشتر از ترس از مسیحیت، ترس ترک شدن داشتم. من از یک خانوادهٔ شگفت‌انگیز دوست‌داشتنی و گرم جدا شده بودم و افتاده بودم وسط دنیایی سرد و بدون احساسات و برای همین حس ازهم‌پاشیدگی داشتم. وقتی برگشتم به خانه خیلی خوشحال بودم، اما فکر نمی‌کنم هیچ‌وقت به حس و حال اولم بازگشته باشم. بعد هم که آمدم آمریکا، یادم هست که اوایل هر روز نماز می‌خواندم. برای همین می‌توانم بگویم که این اندیشهٔ مذهبی تا مدت‌ها با من بود.

برای من جالب است بدانم خودت دربارهٔ این رابطهٔ پیچیده‌ات با مذهب از خلال آثارت چه فکر می‌کنی؟

فکر می‌کنم اشاره‌ات درست بود که ریشه‌اش به آن زمان برمی‌گردد. الان که برمی‌گردم و به کارهایم نگاه می‌کنم و اینکه چرا به سمت نه فقط مذهب، بلکه معنویت هم کشیده شده بودم، دلیلش این بود که به عنوان یک انسان، اضطراب خیلی زیادی داشتم و فکر می‌کردم که نوعی از ایمان و باور به مذهب کمک‌کننده است. البته هیچ‌وقت یک آدم مذهبی سنتی نشدم، اما وقتی آن دوران دچار اضطراب شدم، مذهب به نوعی راه‌حل مهمی بود....